

با سلام

برنامه ۹۵۵ و خلاصه غزل ۶۰۷

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد
بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

مولانا می‌گوید ما که بر اساس عقل محدود من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنیم و روش زندگی‌مان را بر اساس آن می‌ریزیم، از نظر کائنات هیچ ارزشی ندارد. اما دل واقعی ما که اصلی‌ترین و هسته‌ای‌ترین وجود ماست، همان خدایت و هشیاری بی‌فرم ماست، فضاگشا است و عدم‌بین و سکوت‌شنو است. ما به عنوان هشیاری ایزدی به دل اصلی‌مان می‌گوییم ای دل من که غم زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا را داری، باید این جان‌ذهنی را با تمام خصوصیات و همانندگی‌ها بدهی بروی. این جان تا ده یا دوازده‌سالگی فایده دارد که ما فردیتی ایجاد کنیم و جدایی را یاد بگیریم، اگر آن را ندهی دائماً به خودت و دیگران ضرر خواهی زد و به منظور اصلی‌ات نخواهی رسید. باید مواظب باشی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، در اطرافش فضا باز کنی، چون اگر برایت مهم بشود به مرکزت می‌آید و عینک دیدت می‌شود. ما دو منظور از آمدنمان به این جهان داریم، یکی این که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شویم، و دوم این که خرد و عشق و برکت و شادی خداوند را به جهت‌های مادی بریزیم برای این کار همیشه باید به زندگی وصل باشیم. بنابراین باید سبک زندگی و پارک ذهنی که چیده‌ایم را خراب کنیم و عقل آن را دور بریزیم، چون این جان من‌ذهنی صفر است و مطلقاً هیچ ارزشی ندارد.

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
بر خیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

وقتی تنها غم ما زنده شدن به خدا باشد، باید برای این منظور همیشه مرکز ما عدم باشد، و ما وصل به زندگی باشیم. ما یک‌بار در الاست خداوند را دیده‌ایم. چون ما خودش هستیم، و او یک‌بار خودش را در ما کاشته و ما آگاهانه با او همانیده شده‌ایم. ما با هر بار فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه می‌توانیم ذهن را خاموش و صفر کنیم و بیاییم به این لحظه و مجدداً با او تماسی پیدا کنیم. اگر زیبایی زندگی را حس کردیم و شیرینی و شادی بی‌سبب را جذب جانمان کردیم، بنابراین باید از روی همانندگی‌ها و هر چیزی که ذهن به‌عنوان لعل و معدن نشان می‌دهد بریخیزیم، برای این که این من‌ذهنی ارزشی ندارد.

در عشق چنان چوگان می‌باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

اگر قرار شد از روی لعل و کان من‌ذهنی بریخیزیم به چوگانی احتیاج داریم تا ما را مانند گوی بزند. چوگانی که ما با گشودن فضای درون در اطراف اتفاق این لحظه، از آن فضا می‌آید و ما هیچ مقاومتی نمی‌کنیم و ذهن را خاموش کرده و با ذهن دیگر عمل نمی‌کنیم. خداوند این لحظه ما را در مقابل بی‌مرادها امتحان می‌کند، تا ببیند آیا واکنش نشان می‌دهیم؟ می‌رنجیم؟ که در این صورت تنبیه می‌شویم و دلمان می‌گیرد. پس ما باید عاشق چنین چوگانی باشیم که برای رسیدن به مقصودمان باید جان‌ذهنی را بدهیم و با ضربه چوگان او درد هشیارانه را بکشیم و به‌صورت هشیاری آزادشده از همانندگی‌ها بغلتیم و به سوی او برویم.

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد
شباباش زهی ارزان یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

اگر انسان سر و عمل من‌ذهنی را از دست ندهد، قلندر نمی‌شود. شادی بی‌سبب زمانی ارزان می‌شود که هیچ همانندگی و هیچ دردی در مرکز ما نباشد و شادی زندگی را در من‌ذهنی جستجو نکنیم و به‌خاطر تایید و توجه گرفتن به هر قیمتی خودمان را زیر پای مردم له نکنیم و بفهمیم که این من‌ذهنی است که شادی را این‌قدر گران کرده است. و ما باید بدانیم هرچقدر انسان‌های قلندر زیاد شوند، شهر ما پر از شکر، پر از شادی‌های ارزان خواهد شد.

چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی
خاک توام ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

آیا زندگی آتش نو کرده یا نه؟ آتش نو آتش عشق است که با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، خودش را به ما نشان می‌دهد. اما یک آتشی هم در ذهن داریم که آتش درد و حسادت و ترس و خشم است. ولی ما رو به خدا می‌کنیم و می‌گوییم همین که آتش نو را به من نشان دادی و مرکز را عدم کردی، فهمیدم که می‌توانم به عشق زنده شوم و عقل من ذهنی را رها کنم. با تسلیم خاک درگاه تو می‌شوم. ای زندگی در خاک حاصلخیز من تخم عشق، خرد و زیبایی بکار. من به این درک رسیده‌ام که این من ذهنی مطلقاً هیچ ارزشی ندارد، برای این که تو آتش نو کردی و من ذهنی نگذاشت از آن اطلاع پیدا کنم.

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من
آن عید بدین قربان یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

اگر زندگی آتش نو کرد و ما فضا را باز کردیم با خداوند یکی شدیم و عقل من ذهنی را دادیم و عقل زندگی را گرفتیم و از خاک بالاتر نیامدیم و متواضع شدیم و فهمیدیم این من ذهنی هیچی ارزشی ندارد در این صورت تماماً با زندگی یکی می‌شویم و از عشق او رد می‌شویم، من ذهنی را قربان می‌کنیم و آن عید بزرگ پیش می‌آید.

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

از نظر من‌های ذهنی دیوانه کسی است که خودش را نسبت به من ذهنی کوچک می‌کند. خانه‌های هم‌هویت‌شدگی را ویران می‌کند و بر اثر داشته‌هایش بالا نمی‌آید از مردم تایید و توجه بگیرد. بنابراین وقتی این خانه‌های ذهن را ویران کنیم با زندگی یکی می‌شویم و این یکی شدن با زندگی در مقابل هجران و جدایی‌انگیزی من ذهنی ارزشمند است.

تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم
چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

وقتی به منظور اصلی‌ام رسیدم و زندگی در درون من طلوع کرد و جای من ذهنی را گرفت، از گردش خداوند در مرکز شادم و گردش من مثل کائنات و افلاک با خرد کل اداره می‌شود. دیگر با غم و غصه به خودم لطمه نمی‌زنم، چون فهمیده‌ام که این من ذهنی توهم است و مطلقاً ارزشی ندارد.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

-رقیه، اردبیل